

# شب گرگی

داستان ششم از مجموعه داستان ساحل عشق

سمانه معزی

## شب گرگی

من معمولاً خاطره نمی نویسم و معمولاً از گذشته ها یاد نمی کنم. چون یادآوری گذشته و دیدن عکس های قدیمی دلم را تنگ می کند. اما دیروز چند تایی از عکس های دره نوردی دو سال پیش را که دیدم، خاطره ی آن روز که لحظه لحظه اش را به یاد دارم دوباره تمام ذهنم را پر کرد. عکس ها را که روی رایانه ام می دیدم به عکس خاصی که رسید همان جا صفحه را بستم و ادامه ندادم. به عکسی از پیمان که کنار آتش خوابیده بود. هرگز جرئت نداشتم آن عکس هایی را که سرشار بودند از وحشت من در آن شب، دوباره نگاه کنم.

من و پیمان چندین سال به کویرنوردی مشغول بودیم. حتی پیش از آنکه زن و شوهر باشیم و فقط دو عضو از گروه کویرنوردی بودیم. دو عضوی که چندان کاری به کار هم نداشتند. ولی بعد با هم ازدواج کردیم و همچنان به کویرنوردی علاقه داشتیم و هم چنان عضو گروه بودیم. ولی در بسیاری موارد دو نفری به سیر و سیاحت و شب نشینی کویر می پرداختیم.

پاییز دو سال پیش، در تصمیمی ناگهانی تصمیم گرفتیم به منزل پدر و مادر من در شهرستان کوچک محل تولدم برویم. شهرستانی سبز و کوچک که در دامنه های زاگرس بنا شده بود و سرشار بود از طبیعت بکر برای کوهنوردی. و باز در تصمیمی ناگهانی، یک روز آفتابی و زیبا، قرار گذاشتیم که دو نفری به دره نوردی در یکی از دره های بکر و زیبای کوه بپردازیم. این تصمیم ناگهانی باعث شد امکانات کافی با خود نداشته باشیم. البته کوله هایمان همراه همیشگی ما بودند. بنابراین کوله ها را برداشته و با این فکر که زود باز خواهیم گشت، با بار و بنه ای محدود به راه افتادیم.

تا مسافتی را می شد با خودرو در جاده ی خاکی طی کرد؛ اما سرانجام خودرو را در جایی رها کرده و پیاده به سمت تنگه ای که وسط رشته کوه ایجاد شده بود، به راه افتادیم. شاید غرور ناشی از تجربه ی چند ساله باعث شد که بدون امکانات کافی به آن جا برویم و به هشدار پدر توجه نکنیم. پدر گفته بود که با خود راهنمایی ببرید، مسیر پر از پرتگاه های خطرناک است و اگر راه را ندانید ممکن است از ارتفاعی سقوط کنید. یا اینکه ممکن است مسیر را گم کنید. اما ما که در مسیریابی چند سالی تجربه داشتیم با اعتماد به نفس گفتیم که به راهنما نیازی نیست و در ضمن قول دادیم که مسافت زیادی دور نشویم و از درون تنگه حرکت کنیم.

جاده ی خاکی باریکی را در پیش گرفتیم که به نزدیکی های تنگه می رفت. اوایل پاییز بود و هوا رو به سردی می رفت. بنابراین من لباس آستین بلندی به تن کرده بودم که حوالی ظهر از پوشیدنش پشیمان شدم. چون پیاده روی باعث شده بود گرمای روز اذیتم کند. با وجودی که هنوز هفته ای از شروع پاییز نگذشته بود، سرمای شبانگاهی هوا تأثیر خود را گذاشته و از سبزی آن منطقه کاسته می شد و همه جا رو به زردی می رفت. زمین مدت ها بود که از علفزارها و خارهای خشک پوشیده شده بود. اطراف تا مسافت زیادی پوشیده بود از درخت های پسته ی کوهی که بَنه نامیده می شدند و درخت های بادام کوهی که با آن ها/لوک می گفتند. رفته رفته از پوشش درخت های بَنه کاسته می شد و در دامنه ی کوه به جنگل الوک وارد می شدیم. پس از ساعتی پیاده روی به سرانشیبی تند کوه رسیدیم و هم چنان جاده ی خاکی که مسیر حرکت حیوانات اهلی بود را در پیش گرفتیم و پس از نیم ساعت به چپ به سوی تنگه پیچیدیم. باید از ارتفاعی حدود پانزده متر پایین می رفتیم تا وارد تنگه شویم. چون مسیر برای ما نا آشنا بود، این کار اندکی مشکل می نمود و نیاز به احتیاط بیشتری داشت. اما سنگ چینی کنار دیواره ای از تنگه نشان می داد که این راه پایین رفتن است. سنگ چینی به احتمال زیاد کار کوهنورد های همان

منطقه بود. اول پیمان اقدام کرد. همیشه همین طور بود. بارها کویرنوردی و کوهنوردی باعث نشده بود از توجه پیمان به من کم شود و او همیشه مراقبم بود. من هم به این وضعیت عادت کرده بودم و البته تا حد زیادی در هر امری به او وابسته شده بودم. در حالی که قبلاً در گروه، خودم به طور مستقل کارهایم را انجام می دادم، ولی بعد از ازدواج ما، همیشه کوله ی سنگین تر روی دوش او بود، او هیزم جمع می کرد، او آتش درست می کرد، او چای دم می کرد و ... هشتاد درصد مسئولیت همیشه به عهده ی او بود.

پیمان دقیقی مسیر پایین رفتن را بررسی کرد و سپس در حالی که جای پا و جای دستش را محکم می کرد، قدمی به پایین نهاد. تا اینکه دو متری پایین رفت و روی تخته سنگی متوقف شد. مرا صدا کرد

- لایلا، از مسیری که من اومدم بیا پایین. مواظب باش ... خوبه ... دستت رو بگیر به اون شاخه.

و سپس دوباره به پایین رفتن ادامه داد تا من بتوانم روی تخته سنگ بایستم. وقتی خواستم به دنبالش پایین بروم متوجه سنگ نامطمئنی شدم که پیمان پا روی آن گذاشت. ناگهان سنگ از جا در رفت و زیر پای او خالی شد. به شاخه ی خشکیده ی بوته ای چنگ انداخت. ولی شاخه نیز به پیمان من رحم نکرد؛ شکست و دست او رها شد. خیلی به موقع با دست دیگر به تخته سنگی چنگ انداخت و خود را نگه داشت و بنابراین فقط یک متری سقوط کرده بود. به محض اینکه دیدم او خود را نگه داشته و خطر رفع شده نفسم را که تا آن لحظه حبس مانده بود بیرون دادم. پیمان گفت

- چیزی نیست. نگران نباش.

ولی وقتی دستش را از روی تخته سنگ برداشت و به پایین رفتن ادامه داد اثر خون را بر روی سنگ دیدم. چهار رد خون از چهار انگشت زخمی.

- احتیاط کن پیمان. مواظب باش.

به پایین رفتن ادامه دادیم و بدون دردسر دیگری به پایین پرتگاه، ابتدای تنگه رسیدیم. دست زخمی پیمان را گرفتم و گفتم:

- یه لحظه صبر کن ببینم دستت چی شده.

چند زخم متعدد و عمیق کف دستش بود و خراش ها از انگشت ها شروع شده و تا کف دستش ادامه داشتند، اما روی انگشت ها عمیق تر بودند و از همان جا چهار خط خون بر هر سنگی که پیمان دست گذاشته بود به جا مانده بود.

خواستم برای دستش کاری کنم ولی همان جا بود که دانستم کمک های اولیه به همراه نداریم. فقط مقدار کمی بانداژ داشتیم که با همان ها کف دست و انگشت های پیمان را با دقت باندپیچی کردم تا در ادامه ی مسیر اذیتش نکند. در بسیاری موارد باید به شاخه ی درختی متوسل می شدیم یا مجبور بودیم از تخته سنگی دو متری بالا رویم و تمام این ها مستلزم دستی سالم بود و این بانداژ می توانست کمی کمک کند.

بعد از اینکه دستش را به دقت باندپیچی کردم، مسیرمان را در پیش گرفتیم. مسیر دره، بکر و زیبا بود. پاییز، آن جا نیز داشت خود را نشان می داد. ولی هنوز نتوانسته بود چندان مؤثر واقع شود. کف دره پوشیده شده بود از درخت های ارژن و انجیر که هنوز سبز و زیبا بودند. چند متر بالاتر از سر ما در دیواره ی صخره بوته ی انار کوچکی بیرون زده بود و برگ هایش رو به زردی می رفت. واقعاً برایم جای تعجب بود که انار چطور آن بالا رشد کرده. شاید دانه اش را پرنده ای آورده بود. در این موارد واقعاً اطلاعات خاصی نداشتم و ندارم. دوربینم را بیرون آوردم و از انار کوچک عکسی گرفتم و سپس پیمان را که در پیش روی من حرکت می کرد صدا کردم و وقتی به طرف من روبرگرداند از او نیز عکسی گرفتم. لبخندی زد و به مسیرش ادامه داد. دیواره های تنگه بلند بود و درون آن کاملاً سایه. عرض تنگه در حداکثر وسعت از

بسیست متر بیش تر نمی شد و رفته رفته از پوشش درخت ها کاسته شده و بر پوشش بوته ها افزوده می شد. از مناظر زیبای آن جا چند عکس گرفتم و هنگامی که برای خوردن صبحانه توقف کردیم، چند عکسی هم از خودمان گرفتم. عکس هایی که از بعد از آن روز تا به الآن به آن ها نگاه نکرده بودم. آتش را خاموش کردیم، وسیله ها را در کوله ها چیدیم و عزم رفتن کردیم. دوازدهم بند کوله ام را تنظیم می کردم که صدای پرواز چندین کبوتر کوهی توجه ام را به خود جلب کرد. کبوترهای رنگی و کوچک که با حرکتی ناگهانی از جا جسته و پرواز کردند. فوراً به دنبال یک پرنده ی شکاری گشتم. درست حدس زده بودم. شاهینی نسبتاً بزرگ در ارتفاعی بالاتر در پرواز بود و کبوترها از ترس او به درون تنگه پناه آورده بودند.

چندی دورتر به دهنه ای غار مانند درون تنگه برخوردیم. البته بیش از دو متر عمق نداشت و معلوم بود محل استراحت شبانه‌گاهی کبوترهاست. به جز کبوترها و شاهین، یک لاک پشت نسبتاً بزرگ، ماری که تا آن وقت سال می بایست به خواب زمستانی رفته باشد، و چند سوسمار دیدیم که روی دیواره ها استتار می کردند.

دقایقی قدم زدیم و صحبتی نمی کردیم تا اینکه پیمان گوشی تلفن همراهش را بیرون آورد و بعد از آنکه چند بار در جهات مختلف امتحانش کرد، گفت:

- آنتن نداریم.
- جای تعجب هم نداره.

پیمان گوشی را به جیبش برگرداند. در ادامه ی مسیر با هم صحبت می کردیم. به یاد ندارم در چه مورد. ولی می دانم من بسیار خندیدم. همیشه من با صدای بلند می خندیدم و او به لبخندی گشاده و حداکثر به خنده ای با صدای آهسته بسنده می کرد. پیمان آدم آرامی بود. نمی دانم از کی دانستم

به او علاقه دارم. اما می دانم ازدواج من با او در آن ابتدا بر پایه ی عقل بود. شاید هم نمی شد دلیلش را عقل دانست؛ بلکه فقط تصادف و تقدیر. او را از عضویت در گروه می شناختم. پسری سالم و پرتلاش بود. آرام بود و سر به زیر و در عین حال ماجراجو. مرد جذابی بود، ولی من عاشقش نبودم و وقتی او به من اظهار علاقه کرد کمی جا خوردم. من شلوغ بودم و پر سر و صدا و همیشه بدون اینکه بدانم در گروه توجه خاصی به سوی من معطوف بود. راستش از برخی دیگر از اعضای گروه انتظار می رفت که از من خواستگاری کنند. اما پیمان متفاوت بود. تا پیش از زمانی که گفت مرا دوست دارد ما بیش از چند کلمه با هم صحبت نکرده بودیم. من اغلب بدون فکر حرف می زدم و با تمام افرادی از گروه که قابل اطمینان بودند گرم می گرفتم. اما پیمان از آن دسته نبود. نه اینکه قابل اطمینان نباشد. بلکه بسیار قابل احترام بود و آنقدر ساکت که گاهی حس می کرد آدم نجسبی است! نمی دانم به چه دلیل شاید فقط از روی کنجکاوی برای شناخت این پسر مرموز، به او گفتم که به خانه مان بیاید. او هم آمد و خیلی زود بدون آنکه واقعاً بدانم چه شد با او عقد کردم. هیچ اجباری در کار نبود. فقط انتخاب خودم بود و طولی نکشید که به او علاقه پیدا کردم. آنقدر که کویرنوردی بدون او را ترک کردم. دیگر فقط زمانی با گروه همراه می شدم که او هم می بود و فقط با او هم کلام بودم. و این تا حدی استقلال مرا از بین برد و مرا به او وابسته کرد. وابستگی ای که برایم بسیار شیرین تر از استقلال پیشین بود.

به پیمان نظر انداختم که با اشتیاق داشت به طبیعت اطراف نگاه می کرد. او همیشه عاشق کوه بود. ولی کویرنوردی را به عنوان تفریح دائمی ترجیح می داد. او آرامش را در فضای باز و آسمان پرستاره ی شب های کویر می دید. اما با این وجود در آن لحظه می شد در نگاهش خواند که تا چه حد از مناظر و پرندگان مختلف به وجد آمده.

مسیر ناهموار می شد و گاهی مجبور بودیم خود را از تخته سنگ های بزرگی بالا بکشیم. قصد نداشتیم به این زودی ها توقف کنیم. می خواستیم تا آن جا که می شد دره را طی کنیم. کم کم فضا باز تر شد و دیواره های صخره جای خود را به دامنه های ریگزاری کوه ها دادند و پوشش درختی تغییر کرد. ما هم چنان در دره قدم می زدیم و در اطراف ما به جای آن دیواره های بلند، خاک های فرسایشی قرمز رنگ به چشم می خورد. به پیمان گفتم:

- پیمان جان، من خسته شدم. بیا همین جا کمی استراحت کنیم.

بنابراین زیر درخت انجیری که انجیرهای خشکیده ی بسیاری هنوز روی آن بودند، توقف کردیم و حدود ده دقیقه استراحت کردیم. فضای اطراف نسبت به قبل بازتر و روشن تر بود. از آن جا می شد کوه نوردی را آغاز کرد و به بالای کوه و سپس به بالای تنگه ی سنگی رفت. اما ما هم چنان ترجیح می دادیم در میان دره پیاده روی کنیم. با قدم گذاشتن ما در آن مسیر ناگهان تعدادی از نوع خاصی شانه به سر به هوا برخاستند. دیدن آن ها برای ما جالب بود و از این که در مورد پرنده ها اطلاعات خاصی نداشتیم ناراحت شدم. حتی پیمان نیز آن ها را نمی شناخت. پیمان همیشه دایره المعارف سرشار از اطلاعات برای من عمل می کرد، اما در کویر چنین پرنده گانی وجود نداشت. فقط به دیدن پرنده ها و گوش سپردن به آواز نا آشنای آن ها بسنده کردیم.

ذخیره ی آبمان محدود بود و می خواستیم در جایی آبی بیابیم. ولی موفق نشدیم. آن جا چشمه ای نبود و اگر هم در آن مناطق آب بهاره ای پیدا می شد، در این فصل از سال آبی نداشت. البته کویرنوردی به خوبی به ما یاد داده بود چطور آب را ذخیره کنیم.

سرانجام از یافتن آب نا امید شدیم و در جایی میان درخت های ارژن کوهی اتراق کردیم و غذای مختصری به عنوان ناهار خوردیم. مقداری تخم



مرغ آب پز، یک کنسرو لوبیا و نان. از صبح که حرکت کرده بودیم شش ساعتی گذشته بود و پیاده روی طولانی ما را خسته کرده بود. پیمان آتش روشن کرد و در قوری قدیمی اش که همراه همیشگی او بود چای دم کرد.

ساعتی پر از هیجان عشق را در کنار هم گذرانیدیم. درست مثل هیجان ابتدای نامزدی. سه سال از ازدواج ما می گذشت و ما به زوجی جا افتاده تبدیل شده بودیم. اما در آن روز و آن ساعت هیجان عشق ابتدای نامزدی را دوباره لمس کردیم. پیمان دست مرا در دست گرفت و با همان شور آن روز ها مرا بوسید. پیمان واقعاً کسی بود که آدم می توانست عاشقش باشد. این را آن اوایل نمی دانستم. من دختر شلوغی بودم، با همه گرم و صمیمی بودم ولی واقعاً بدون هیچ منظور و چشم داشت خاصی. چشمم دنبال پسری نبود و از نگاه های پنهانی که میان دیگران رد و بدل می شد هم بی خبر بودم. کلاً کاری به این کارها نداشتم. یعنی اصلاً فکر نمی کردم که روزی همسر آینده ام را از میان افراد گروه انتخاب کنم. وقتی قضیه ی خواستگاری پیمان را به دخترهای گروه گفتم عده ای خوشحال شده و برای جواب مثبت به او ترغیب کردند و عده ای می خواستند مرا منصرف کنند. به یاد دارم که مینا صمیمانه برایم آرزوی خوشبختی کرد و گفت پیمان پسر خوبی است و همسر مناسبی خواهد شد. هم چنین مارال نیز کلی از پیمان تعریف کرد و من را به این ازدواج تشویق کرد. البته بعدها متوجه شدم مارال فقط می خواست من از سر راه او کنار بروم و او بتواند سرگروه تیم، سامان، را از آن خود کند. من با سامان صمیمی بودم ولی نه به عنوان یک دوست یا کسی برای ازدواج. حتی هیچ گاه او را به اسم کوچک هم خطاب نکردم. او فقط به عنوان یک سرگروه مطمئن شخص قابل احترامی بود. نمی دانم که سامان در مورد من چه عقیده ای داشت، اما این تصویری بود که مارال داشت! در عوض زهره با ازدواج من مخالف بود. او پیمان را گوشه گیر و منزوی می دانست و می گفت از آن مردهای متعصب است و با دختر آزادی چون من جور نیست! حرف های او جای تعجب داشت. البته باز

هم بعد ها فهمیدم زهره همواره می خواسته پیمان را بدست آورد. پیمان آن پسر بچه مثبتی که توجه بسیاری را به خود جلب می کرده و من نمی دانستم. ولی پیمان صمیمانه عاشق من بود. این عشق در روزهای اول برایم معنای خاصی نداشت. بنابراین از ازدواج با او پیشیمان شدم و دلم می خواست وارد جو پر شور مجردها شوم و برخلاف گذشته، در تکاپوی دست یابی به عشق، شرکت کرده و با دیگران رقابت کنم. مثلاً سامان را به دست آورم و حس برتری ام به مارال که می خواست مرا از سر راه بردارد ثابت شود. اما این حس بسیار زود خاموش شد و آرامش پیمان مرا نیز آرام کرد. خیلی زود بدون اینکه بدانم چطور، عاشقش شدم و عشق ما دو طرفه شد.

آن روز یکی از روزهای تجلی عشق دوطرفه ی ما بود. زیر سایه ی درختی دراز کشیدیم و به آسمان چشم دوختیم. خسته بودیم و اما خستگی در آرامش فضای آن جا بسیار شیرین می نمود. پیمان به آرنجش تکیه داد و رو به من گفت:

- لیلیا، می دونی آخرین باری که بهت گفتم دوستت دارم کی بود؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره. همین چند دقیقه پیش.

- جدأ؟! فکر می کردم خیلی وقته نگفتم.

و دو باره رو به آسمان کرده و روی زیر انداز کوچکی که داشتیم دراز کشید. کوله اش را زیر سرش گذاشته بود و فقط چند دقیق طول کشید که صدای نفس هایش آرام و شمرده شدند و او به خواب رفت. با لبخندی به او چشم دوختم و تا چند دقیقه به حالت معصومانه و اما مردانه ی او و موهایش که روی پیشانی اش ریخته و او را جذاب تر نشان می داد چشم دوختم. همیشه از اینکه به سادگی به خواب می رفت به او حسادت می کردم. چون من همیشه با به خواب رفتن، مخصوصاً در جاهای غریب مشکل داشتم. با این وجود چند

دقیقه بعد در حالی که صدای نفس های آرامش بخش پیمان روحم را نوازش می کرد به خواب رفتم. خستگی باعث شد یک ساعتی به خواب روم. وقتی بیدار شدم بدنم خشک شده بود اما خستگی پاهایم کاملاً برطرف شده بود. متوجه شدم که خورشید از وسط آسمان خیلی فاصله گرفته و به غرب متمایل شده است. وقت آن بود که حرکت کنیم. در واقع برای حرکت دیر هم شده بود. ما مسافت زیادی را آمده بودیم و وقت زیادی را آن جا گذرانده بودیم. پیمان را صدا کردم و نیم ساعت بعد آماده ی برگشت بودیم. کوله را روی دوش انداختم و با لبخندی گفتم:

- برای برگشتن وقت استراحت نداریم و باید بریم تا به تاریکی نخوریم. پس بهونه نیار، نق هم نزن. فقط راه بیا.

با لبخند و حالتی معنادار به من نگاه کرد که همان برای فهماندن منظورش کافی بود. خندیدم و در پیش او به راه افتادم.

کویر سرشار است از بناهای تاریخی، صخره ها و دیواره های سر به فلک کشیده و تنگه های پر از حیات وحش بیایانی. اما دره های آن جا درخت ندارد و ما تا به حال در تنگه ای این چنین پر درخت قدم بر نداشته بودیم. البته پوشش گیاهی این منطقه کم تر از تنگه ی اصلی بود. مناظر کم کم داشتند یکنواخت و خسته کننده می شدند و خستگی به ما چیره می شد. ولی مسیر برگشت شیب خفیفی به سمت پایین داشت که بر سرعت ما می افزود و حرکت را راحت تر می کرد.

هر دو می دانستیم که مسافت زیادی را آمده ایم و باید در رفتن عجله کنیم تا در این مناطقی که برای ما ناشناخته بود به تاریکی برنخوریم. بیش از یک ساعت پیاده روی کردیم و به نزدیک تنگه ی اصلی، نزدیک همان درخت انجیر ی که انجیرهای خشک بر شاخه هایش باقی بود، رسیدیم و متوجه شدیم خورشید پشت کوه پنهان شده. آسمان هنوز روشن بود ولی طولی نمی کشید

که رو به تاریکی می رفت و وقتی درست به ورودی تنگه رسیدیم، خورشید کاملاً پایین رفته و آسمان به رنگ نارنجی در آمده بود.

لحظه ای توقف کردیم و ای کاش هرگز توقف نمی کردیم. پیمان کوله اش را زمین گذاشت تا بطری آب را بیرون بیاورد. من کنار او ایستاده بودم و حواسم به کوله ی او بود که صدای اخطار پیمان را شنیدم:

- سر جات بی حرکت وایسا.

و به دنبال آن صدای ریزش سنگ ریزه ها را از سرایشی پیش رویمان شنیدم و سپس همین صدا را از پشت سرمان.

گرگ ها اطراف ما را گرفته بودند. سه گرگ در جلو و سه گرگ در پشت سرمان. با ترس به گرگ ها و سپس به پیمان که چهارچشمی گرگ ها را می پایید نگاه کردم. پیمان نیز چون من ترسیده بود. اما معلوم بود فکر می کند. او مثل من نبود که در لحظه های حساس مغزش از فکر کردن باز ایستد. یک دستش را حائل من کرده بود. گویی می خواست مرا در پشت خود پنهان کند و از آسیب گرگ ها در امان نگاه دارد. می دانستم به چه فکر می کند. به بطری انفجاری معروفش که در بسیاری موارد آن را با خود داشت. بطری نوشابه ای که مقداری از آن را با بنزین پر می کرد و نخ مخصوص را به عنوان فیتیله در آن قرار می داد و سر بطری را طوری می بست که بطری از گاز بنزین پر شده و کاملاً سفت شود. این بطری را گاهی برای سرگرمی منفجر می کردند. گاهی قیدش را می زدیم و از بنزینش برای روشن کردن آتش استفاده می کردیم. اما پیمان در اغلب موارد آن را برای ترساندن حیوانات به همراه داشت. می خواست آن را از کوله بیرون بکشد، با فنک فیتیله اش را روشن کند و آن را به سوی گرگ ها پرتاب کند تا با صدای انفجار آن ها را بترساند. با احتیاط خم شد و دستش را به سوی کوله برد. نگاهش هنوز به گرگ ها بود.

اما پیش از آنکه دستش به کوله برسد، پایش روی سنگی لغزید و سکندری خورد و در یک چشم به هم زدن گرگ ها به او حمله ور شدند. او فقط فرصت کرد به کوله اش چنگ ببندد و آن را سپر سر و گردنش گرداند. عجیب بود که گرگ ها مرا نادیده گرفته و همگی به او حمله کردند. پیمان روی زمین غلتید و زیر گرگ ها از نظر من ناپدید شد و فقط پاهایش را می دیدم که سخت تقلا می کردند. من در کمال ناباوری فقط ایستاده بودم و می دیدم که گرگ ها دارند او را پاره می کنند دو تا از آن ها نیز مرا تهدید می کردند.

دیدن خون پیمان مرا به خود آورد و به سرعت کوله ام را زمین گذاشتم و بندش را گرفتم با تمام قدرت دور خودم چرخاندم. کوله سنگین بود و با همان ضربی که کوله را می چرخاندم آن را بر بدن یکی از گرگ هایی که روی پیمان بود فرود آوردم. گرگ به سویی پرتاب شد و با حرکت دیوانه وار کوله و فریاد زدن های پی در پی، آن ها را از خودم دور کردم. دوباره کوله را با ضربی تمام چرخاندم و به یکی دیگر از گرگ ها که دندان هایش را در پهلوی پیمان فرو کرده بود ضربه زدم. ضرباتم بدون مراعات حال پیمان وارد می شدند و این کار ناله ی او را شدیدتر کرد. گرگ پیمان را رها نکرد و با ضربه ی بعدی که به او وارد کردم سرانجام از پیمان جدا شد. در اثر این ضربه جیب جلوی کیف پاره شد و چاقویم از آن آویزان شد. با یک دست کوله را که دیگر دستم تحمل وزنش را نداشت به سوی گرگ ها حرکت می دادم با دست دیگر چاقو را گرفته و ضامن آن را زدم و هم چنان فریاد می کشیدم. در فرصتی که گرگ ها فاصله ی کافی از ما داشتند، به سوی پیمان یورش بردم. مغزم در حداکثر هوشیاری خود بود و می دانستم که نباید چاقو را به گونه ای در بدن گرگ وارد کنم که فقط چاقو را از دست بدهم. بنابراین به محض اینکه به سمت پیمان پریدم دو دستی چاقو را گرفتم و در چشم گرگی که کتف پیمان را در دهان داشت فرو کردم. خدا در آن لحظه واقعاً با من یار بود که توانستم ضربه ی کاری به گرگ بزنم. چاقو در چشمش گیر کرد و در حالی که خون از آن فوراً می زد، زوزه

کشان از ما دور شد. سرش را با شدت به بالا و پایین تکان می داد و می خواست این جسم خارجی را از چشم خود خارج کند.

با این کار من، سلاحم که گرگ ها را از من دور می کرد، یعنی کوله ام را از دست دادم و روی زمین رها شدم و دو تا از گرگ ها به سمت من حمله ور شدند. چهار دست و پا خود را از سراسیمگی بالا کشیدم. ولی یکی از گرگ ها پایم را به دندان گرفت و از درد فریادم به هوا خاست.

دو تا از گرگ ها به سر پیمان حمله ور بودند و کوله اش را که هنوز پناه سرش بود تکه تکه پاره می کردند. دست پیمان سراسیمه چاقویش را در جیب کوله اش جستجو می کرد. او همیشه چنین چیزهایی را در جیبی قابل دسترس می گذاشت. اما در چنین لحظه ای هر چه لازم داری غیرقابل دسترس می شود.

گرگ وحشی هم چنان پایم را در دهان گرفته بود و می دانستم الآن بقیه نیز به ما حمله ور می شوند. با پاشنه ی کفشم به صورت گرگ می کوبیدم و می خواستم پایم را از دهان او بیرون بکشم.

سر پیمان زیر کوله اش پنهان بود. اما دستش را دیدم که چاقوی ضامن دار را در مشت فشرد و ضامنش را زد و تیغه ی سی سانتی اش بیرون پرید. این به او قوت قلب داد و با تمام قدرت کوله را از روی خود پس زد و به دورتر پرتاب کرد و به همراه آن گرگ ها نیز از او جدا شدند. روی پاهایش ایستاد و دیوانه وار چاقو را به نشانه ی تهدید به اطراف تکان می داد و فریادهای بلندی می کشید، به گرگ ها یورش می برد. چهار گرگ قدمی به عقب برمی داشتند و دوباره بر می گشتند.

نگاه سرشار از التماس من به پیمان بود تا کمکم کند. اما او خود نیز درگیر بود. سنگ بزرگی برداشتم و به سمت گرگ پرتاب کردم. ولی رهایم نکرد. دوباره با ضربات پا به جانم افتادم. این بار مراعات پای زخمی ام را نکردم و آنقدر با پاشنه ی پا به بینی و چشم گرگ کوبیدم که رهایم کرد. همزمان دیدم

که یکی از گرگ ها سرانجام جرأت کرد و با یک حرکت روی سر پیمان پرید. پیمان با فریادی که هرگز نظیرش را از او نشنیده بودم روی زمین افتاد و در همان حین چاقویش را در گلوئی گرگ فرو کرد. گرگ ناله ای کرد و از او دور شد. پیمان چاقویش را از دست نداد و با انگشت هایی که از فشار بر چاقو به رنگ سفید درآمده بودند، هم چنان آن را می فشرد.

من به سختی ایستادم و متوجه شدم گرگ ها با زخمی شدن رفیقشان احتیاط بیش تری در نزدیک شدن به ما به خرج می دهند و این فرصتی به پیمان دست داد تا به بطری انفجاری اش دست یابد و با فندکی که به کنار بطری چسب کرده بود فتیله اش را روشن کرد و درست لحظه ای که گرگ ها داشتند به او نزدیک می شدند، آن را به سویشان پرتاب کرد. گرگ ها لحظه ای مکث کردند و وقتی آن را بی خطر یافتند هر سه یورش بردند، اما به یکباره صدای انفجار ترکیدن بطری آن ها را از جا پراند.

ناله ی گرگ زخمی چاقو خورده و صدای انفجار کافی بود تا گرگ های باقیمانده را دور کند. آن ها در حالی که هنوز مردد بودند از سرایشی بالا رفتند و دور شدند.

صدای گرگ زخمی که در حال مرگ بود هنوز به گوش می رسید. شاید امشب طعمه ی دیگران می شد. پیمان به سرعت به سمت من دوید و مرا که دوباره از درد پا بر زمین افتاده بودم بلند کرد. دستم را دور گردنش انداخت تا تکیه گاهم شود. کوله های پاره را برداشت و با عجله مرا به سمت تنگه هدایت کرد.

من هم چنان مبهوت بودم. مبهوت و وحشت زده. به خصوص که چهره ی همیشه آرام پیمان را در آن حال پوشیده از خون، می دیدم. از خون گرگ زخمی و از خون خودش. چشم های پر از احساسش سردرگم بودند، احساساتی ناشی از خشم، ترس، ناباوری و مخصوصاً نگرانی. بیش تر لباس هایش هم

پوشیده از خون بودند. او خون ریزی داشت و با این وجود خودش را تکیه گاه من کرده بود و هر دو کوله را بر شانه ی دیگرش حمل می کرد. خواستم بگویم کوله ها را همان جا رها کند. اما چیزی نگفتم. هر چند فکرش هم مرا به وحشت می انداخت اما منطق بی رحم من می گفت که ما به آن ها نیاز خواهیم داشت. هوا گرگ و میش بود و فقط چند دقیقه ی دیگر تا تاریکی کامل هوا باقی مانده بود. شاید گرگ ها دوباره باز می گشتند. بوی خون آن ها را به سوی ما می کشید و شاید ما مجبور می شدیم شب را آن جا بمانیم. این فکر از هر چیز دیگری مرا بیش تر به وحشت می انداخت. من فقط می خواستم به خانه بروم.

با وجود زخمی که هر دو داشتیم، سرعت پیش رویمان بسیار کند بود و سنگ هایی که صبح آن روز به سادگی از آن ها بالا می رفتیم، حال به موانعی سخت، وقت گیر و دردناک برای پایین رفتن تبدیل شده بودند. چند بار پایم به مانع هر چند کوچک برخورد کرد و ناله ام به هوا خواست. از مسیر پای چپم رد خون به جا بود و از مسیر پیمان وضع بدتر بود. پس از چند دقیقه پیاده روی دردناک، تازه به خود آمدم و فهمیدم باید وضع پیمان را درک کنم. دستم را از دور گردنش برداشتم. می دانستم دیگر تحمل وزن مرا ندارد. پیمان اعتراضی نکرد و خیلی آرام با چهره ی خون آلود و خسته به مسیرش ادامه داد. این کار او دلم را به درد آورد و روحیه ام را تضعیف کرد؛ چون بدان معنی بود که او واقعاً خسته و ضعیف شده بود. چند دقیقه بعد که کوله ها را نیز از دوشش برداشتم و خود به دوش گرفتم، او باز بدون کوچک ترین اعتراضی آن ها را در دست من رها کرد. این بار حس و حال من بدتر شد. از ته دل آهی کشیدم و بدون هیچ حرفی فقط راه رفتم. با حداکثر سرعتی که در خود سراغ داشتیم. دلم آشوب بود و سخت ترسیده بودم. اگر گرگ ها دوباره حمله می کردند پیمان دیگر نمی توانست مقاومت کند و من بدون او هیچ کاری از عهده ام بر نمی آمد.



در آن فصل از سال، تعداد گرگ ها باید خیلی بیشتر می بود و البته هنوز آنقدر گرسنه نبودند که به هرچه سر راهشان حمله کنند. معمولاً در زمستان حتی سگ ها نیز خطرناک می شوند. اما آن زمان تازه اول پاییز بود. از طرفی آن گرگ ها کوچک بودند و در آن مناطق حمله ی حیوانات وحشی به انسان زیاد اتفاق نمی افتاد. این که چرا به ما حمله کردند را نمی دانم. شاید دلیلش همان دلیل عادی روزگار باشد، گرسنگی. اما کوچک بودن گرگ ها و تعداد کمشان به ما کمک کرد که آن لحظه بتوانیم از دستشان فرار کنیم. هر چند زخمی و وحشتزده گرفتار تنگه شدیم. شاید گرگ ها با دسته ای بزرگ تر باز می گشتند و آن وقت کار ما تمام بود. این فکر سخت مرا می ترساند.

گوشی ام را بیرون آوردم و چک کردم. با وجودی که می دانستم آن منطقه تحت پوشش شبکه نیست ولی در طول مسیر چند بار گوشی را چک کرده بودم و چند بار با شماره های اضطراری تماس گرفته بودم اما نه بوق می خورد و نه اتفاق خاص دیگری می افتاد. به نظر می رسید دیواره های بلند تنگه جلوی ورود هر نوع تکنولوژی را به درون می گرفت. پیمان با چشم های خمار و خسته و دهانی باز که نفس ها به سختی از آن رفت و آمد می کردند، به من نگاهی کرد و دوباره به راه افتاد. می دانستم این نگاه یعنی کارت بی فایده است. فقط راه برو. راه برو تا از این مکان شوم خلاصی یابیم. شاید هم فقط می خواست من خلاصی یابم. اما من ترسیده بودم و با دیدن پیمان در آن حالت با آن چشم های بی رمق و چهره ی خون آلود و پاهایی که به زحمت به دنبال هم کشیده می شدند، بیش تر نگران می شدم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. چراغ قوه ها را به پیشانی بستیم و در نور آن به راه رفتن مشقت بارمان ادامه دادیم. تحمل وزن کوله ها برایم دشوار شده بود و پایم دردناک. امید داشتم پیمان به من کمک کند که دیدم سکندری خورد و نقش بر زمین شد. او دیگر تحمل راه رفتن را نداشت. این بار من دست او را دور گردنم انداختم و خود را تکیه گاه او کردم تا بتواند مسافتی دیگر را هم

طی کند. این بار احساس مسئولیت به سراغم آمد. بار مسئولیتی که از کوله ها و وزن پیمان خیلی سنگین تر بود. من محافظ همیشگی ام را از دست دادم و خود به محافظ او تبدیل شدم.

اما ما فقط بیست متر رفتیم و نتوانستم بیش از آن تحمل کنم. پیمان داشت از حال می رفت و بیش تر وزنش روی دوش من بود تا پاهای خودش. هردو تعادلان را از دست دادیم و نقش بر زمین شدیم. ناله ی پیمان به هوا خاست و دلم را به لرزه انداخت.

- خوبی عزیزم؟

- نه. درد دارم. دیگه نمی تونم راه برم.

اطراف را از نظر گذراندم. در یک متری طرف راست ما سرایشی از ریگزار بود. سرایشی خفیفی که به پیمان کمک کردم تا روی آن بخوابد. و چند متر دورتر دیواره های تنگه بود که این بار با شیب کم تری سر به آسمان برده بودند. گرگ ها به آسانی می توانستند از آن بالا به ما حمله ور شوند و همین طور از پشت سرمان، یا حتی از درون تنگه.

کنار پیمان نشستیم و با نومییدی اسمش را صدا کردم:

- پیمان، پیمان جان بلند شو بریم.

به زحمت سرش را به طرف من چرخاند و چشم هایش را گشود، نور چراغ قوه ام چشمش را زد و دوباره رویش را برگرداند. سر چراغ قوه را بالا دادم و دوباره صدایش کردم. فقط پاسخی ضعیف از او شنیدم:

- لیلای تو برو. بعداً بیا دنبال من.

- چی می گی تو؟ دیبونه شدی؟ پاشو بریم تا از ترس سکته نکردم.

فقط ناله ای کرد و با دست مرا پس زد:

- نمی تونم. دیگه نمی تونم. تو برو. برو دیگه.

خود را روی ریگزار سراسیبی رها کردم و سردرگم کنارش نشستم. خودم هم دیگر نمی توانستم ادامه دهم. هر چند به استخوان پایم آسیبی نرسیده بود، ولی درد آن داشت مرا می کشت. من آدم ضعیفی بودم، هرگز عادت به درد کشیدن نداشتم و تحمل آن برایم غیرممکن بود. حتی جرئت نداشتم به زخم پایم نگاه کنم. چقدر به پیمان نیاز داشتم. به پیمان سالم و سرحال و در عین حال آرام و مهربان. اما پیمان در آن لحظه به وضعیت بدی دچار شده بود. کتف راست و پهلوی چپش خون ریزی داشت و توانش را از او گرفته بود. لباسش کاملاً از خون خیس بود و او از سرما می لرزید. تازه آن لحظه متوجه سرمای آن جا شدم. اما پیمان خیلی می لرزید. او خون زیادی از دست داده بود و لباس هایش کاملاً خیس بودند. سرما برای او خیلی بیش تر از من آزاردهنده بود.

من فقط همان لباس آستین بلند زیر مانتو ام را داشتم که برای سرمای عصرگاهی پوشیده بودم. گرم کنی به همراه نداشتم. کوله ی پیمان را خالی کردم و بادگیر نازکی که فقط بهتر از هیچ بود یافتم و به تنش کردم. با همان حال خسته و درد کشنده ی پایم، بلند شدم و به جمع آوری هیزم مشغول شدم. مقداری خار و خاشاک، چوب خشک و هرچه به دستم آمد، آوردم. پس از پانزده دقیقه تلاش طاقت فرسا سرانجام موفق شدم در کنار پیمان آتشی به پا کنم. سعی کردم تا آن جا که ممکن است آتش را بزرگ کنم. از ترس سرما، گرگ ها و تاریکی.

تاریکی مطلق میان تنگه مرا می ترساند. کویر همواره آسمانی روشن و پر ستاره دارد و شب هایی زیبا مخصوصاً وقتی با گروهی خبره و با امکانات کافی سفر کنی. اما آن جا فقط تنگه ای تاریک و بی ستاره بود با گرگ هایی در کمین و همراهی زخمی و حداقل امکانات.

دلخوشی ام این بود که پیمان هنوز هوشیار است. حتی وقتی آتش را برپا کردم خود را به آن نزدیک کرد و از من تشکر کرد. اما توان کمک نداشت. در

همان حالی که روی ریگزار خوابیده بود غلتی زد و از من آب خواست. با بطری آب به سویش رفتم و لبه ی بطری را به دهانش نزدیک کردم. اما ناگهان منصرف شدم و بطری را پس کشیدم. او خونریزی داشت و تشنگی اش به همین دلیل بود. آب او را می کشت. به ناله اش توجه نکردم و او هم پس از لحظاتی که بر من سخت گذشت، سکوت کرد و دیگر برای آب اصراری نکرد و در نهایت تعجب من به خواب رفت.

- پیمان، پیمان تو رو خدا نخواب. من می ترسم.

چشم های بی رمق و خسته اش را باز کرد و دستم را گرفت.

- خانومم ...

صدایش قطع شد و دوباره پلک هایش سنگینی کرد و دستش دستم را رها کرد. نوید نگاهش کردم. دست هایش سرد بود و داشت حرارت بدنش را از دست می داد. به یاد زیر اندازمان افتادم که همیشه بالای کوله ی پیمان می بستیم. زیر انداز در درگیری با گرگ ها پاره شده بود، ولی هنوز سرچایش بود. آن را بدور پیمان پیچیدم و دلم را خوش کردم که او را گرم نگه می دارد. کنار آتش نشستیم و خود را گرم کردم. تمرکز فکری نداشتم و نمی دانستم چه کنم. اما می دانستم که باید اقدامی کنم. اولین چیزی که به ذهنم رسید پیمان بود. او در اولویت هر چیز قرار داشت. باید به زخم هایش رسیدگی می کردم. زمانی وقتی زیر بیست سال سن داشتم دوره ی کمک های اولیه را گذرانده بودم. ولی گذر زمان همه چیز را از یاد من برده بود و البته امکانات خاصی هم برای کمک های اولیه نداشتم. هیچ گونه دانشی هم از گیاه های کوه نداشتم تا بتوانم از آن ها استفاده کنم.

کوله ها را زیر و رو کردم. چیز بدرد بخوری نیافتم. به جز چند قرص مسکن. قرص ها را برداشتم و به نزد پیمان بازگشتم. مانتوام را بیرون آوردم و لباس آستین بلند زیرش را از تن بیرون کرده و دوباره مانتوام را پوشیدم. سپس

پیمان را که روی دست چپ رو به آتش خوابیده بود به آرامی به پشت برگرداندم.

- پیمان جان عزیزم، بیدار شو. پیمان؟

او خواب نبود. بلکه داشت از حال می رفت. با ناله ای زیرلیبی اسم مرا به زبان آورد.

- لیلا.

- جانم عزیزم. جانم. بلند شو. باید زخمت رو ببندم.

زیرانداز را از دورش باز کردم و بادگیرش را از تنش بیرون آوردم و کنار آتش گذاشتم تا خیسی ناشی از خون آن خشک شود. سپس به کمک پیمان تک پوش آستین بلندی که به تن داشت و تکه پاره شده بود را بیرون آوردیم. دیدن تن زخمی او حالم را منقلب کرد. پوست گندمگونش با خون رنگین شده بود و بدنش پاره پاره بود. کتف راستش زخم بسیار بدی داشت که پارگی اصلی محسوب می شد و زخم های پراکنده نیز در اطراف آن بودند. پهلویش چپش هم یک پارگی اصلی و زخم های متعدد داشت. نمی خواستم قوی باشم. دلم می خواست فقط فریاد بزنم و کمک بخواهم. اما به طرز عجیبی آن لحظه قوی و سریع بودم.

لباس پیمان را با قیچی کوچکی که همواره در کوله ام بود، به نوارهای نه چندان هم اندازه ای تبدیل کردم و یک آستینش را برای بستن پای خودم کنار گذاشتم. آستین دیگر را به دو نیم تقسیم کردم تا هر نیمه را روی زخم اصلی کتف و پهلویش بگذارم و سپس با نوارهای بریده شده زخم را ببندم. البته این کار در مورد پهلویش سخت تر بود و مجبور شدم دو نوار پارچه را به هم گره بزنم. پیمان خود با تمام بی حسی اش به من کمک می کرد و تکه پارچه ها را روی زخم می فشرد تا جلوی خونریزی را بگیرد. از چهره ی در هم رفته عمق دردش هویدا بود. لبش را می گزید و چیزی نمی گفت. سرمای هوا و پوست

یخ کرده و تن لرزانش مرا وا می داشت که سریع تر عمل کنم. یکی از نوار پارچه ها را از زیر بغلش رد کردم و دور کتفش پیچیدم و گره ی محکمی زدم. با خود فکر می کردم چه خوب که زخم ها از دید من پنهان می شوند. کارم چند دقیقه ای به طول انجامید و واقعاً حس می کردم پیمان چه صبورانه ناشیگری من را تحمل می کند و پرستار دستپاچه اش را نا امید نمی کند. به چهره اش نگاه نمی کردم. در آن چهره ی پوشیده از خون و بی رمق، چشم های همان پیمان سابق قرار داشت. چشم هایی آرام و صبور که در مقابل آن ها اعتماد به نفسم را از دست می دادم.

سرانجام لباس خود را که کنار آتش گذاشته بودم تا گرم شود به تنش کردم و موجی از گرما وارد تن لرزان او شد. می دانم که آن لحظه به هر دویمان حس خوبی دست داد. لباس گرم تن یخ کرده اش را پوشاند و لرزش استخوان هایش متوقف شد. ولی لباس برای او تنگ بود. البته این خوب بود. چون هم پارچه ها را روی زخم محکم نگه می داشت و هم به گرم ماندن پیمان کمک می کرد. بادگیر هم گرم شده بود. آن را نیز به تنش کردم و دوباره زیرانداز را دور او پیچیدم. پیمان از من تشکر کرد. که ای کاش نمی کرد. صدای بی رمقش من را ناامید می کرد. من صدای گرم و محکم همیشگی او را می خواستم. نه این صدا را، نه این وضعیت دردآور را. من پیمان سابق خودم را می خواستم تا مثل همیشه به او تکیه کنم.

پیمان چمباتمه زد و کنار آتش نشست. دو قرص مسکن و مقدار کمی آب به او دادم. از آن مسکن هایی که تا اثر کند جان انسان به لبش می رسد. اما خب چیز دیگری نداشتیم.

سپس متوجه خودم شدم. برای اولین بار در آن شب می خواستم وضعیت پایم را بررسی کنم. البته دلم می خواست این کار را دور از چشم پیمان انجام دهم. ناشی بودن من، اعتماد به نفسم را از من می گرفت. پیمان سخت در تکاپو بود که بیدار بماند. نمی خواست تنهائیم بگذارد و هم چنان می خواست

حامی من باشد. اما زیاد نتوانست مقاومت کند و دوباره در کنار آتش از حال رفت.

رو به آتش نشستیم و به مچ پای چپم نگاه کردم. شلوارم پاره و خون آلود بود. نتوانستم پاچه ی شلوارم را بالا بزنم. تکه های پارچه ی کتانی در زخم هایم فرو رفته بود. حتماً به پیمان خیلی سخت گذشته بود وقتی بی ملاحظه ی زخم هایم لباس را از تنش بیرون آوردیم. ولی حداقل او کس دیگری برایش این کار را کرده بود. آرزو می کردم کاش کسی هم به من رسیدگی می کرد. با همان قیچی شلوارم را چیدم و آن را از روی زخم کنار زدم و اصلاً متوجه نبودم که اشک هایم جاری شده است. نزدیک یک ربع ساعت داشتم پارچه را از روی زخم به آرامی کنار می زدم و اشک می ریختم. دوباره پی بردم که چقدر پیمان صبور بود.

دیدن پارگی پایم حالم را بدتر کرد. بدون مکث دیگری، با آستین لباس پیمان پایم را بستم و آرام ناله کردم و گریه سر دادم. دو تا از قرص های مسکن را هم خودم خوردم. می دانستم پیمان تشنه است بنابراین به خودم اجازه ندادم بیش تر از او آب بخورم.

تازه بعد از آن لحظه متوجه سرما شدم. مانتوی من به تنهایی اصلاً مناسب آن هوا نبود. گاهی رو به آتش می نشستیم و گاهی پشت به آتش؛ تا بتوانم خودم را گرم نگه دارم. با این وجود هر از چندگاهی مجبور بودم برای یافتن هیزم و روشن نگه داشتن آتش از آن فاصله بگیرم.

با به خواب رفتن کامل پیمان، ترس دوباره بر من حاکم شد. تاریکی و سکوت آن جا من را به مرز جنون می رساند و گاه می خواستم با تمام قدرت فریاد بزنم و کمک بخواهم. اما به دلیل ترس از اینکه فریاد من به جای انسان ها حیوانات وحشی را به آن جا بکشد از این تصمیم منصرف می شدم. در آن سرما کسی آن حوالی نبود که بتواند به ما کمکی کند و تا شهر حتی بعد از تنگه نیز مسافتی طولانی در پیش بود. این ترس مخصوصاً زمانی که مجبور

می شدم از پیمان دور شده و برای جمع آوری هیزم بروم بیش تر من را در بر می گرفت. هنوز حس اینکه به درخت های سبز و شاخه های زنده آسیب نزیم، در من زنده بود و ناخودآگاه من را به فاصله های دورتر می کشاند تا شاخه های مرده را بیابم. راه رفتن با آن پای زخمی دشوار بود و گاه مجبور می شدم برای استراحت لحظاتی بنشینم. یکی از دفعاتی که با در دست داشتن مقداری ناکافی هیزم روی سنگی نشسته بودم، به آتش و پیمان که پنجاه متری با من فاصله داشتند چشم دوختم. نمی دانستم از این پس چه کنم و وظیفه ی اصلی من چیست. در همین افکار بودم که ناگهان حرکتی را از چند متری دست راستم حس کردم. فوراً از جا پریدم و زیر نور چراغ قوه آن جا را بررسی کردم. چیزی نبود. فقط توهم بود. توهم واقعی. توهمی که تمام آن شب دست از سرم برداشت و در تمام لحظاتی که پیمان را رها کرده و راه تنگه را در پیش گرفتم قدم به قدم با من همراه بود.

دوباره ترس دلم را خالی کرد. نور چراغ قوه را برای مسیرهای دورتر تنظیم کردم و اطراف را بررسی کردم. هر لحظه انتظار داشتم جفت چشم هایی در بالای پرتگاه یا روبرویم یا هر جای دیگری در اطراف ما، زیر نور چراغ قوه بدرخشند و دندان های سفید و خون آلود خود را آشکار کنند. البته همه ی این ها فقط توهم زاده ی ذهن وحشت زده ی من بودند و وقتی بر می خاستم تا برگردم، تمام وجودم می گفت چیزی در پناه درختی که پشت سرم بود، کمین کرده. اما اهمیتی ندادم. و او را که واقعاً آن جا نشسته بود نادیده گرفتم. نزد پیمان بازگشتم و آتش را شعله ور تر کردم. دلم می خواست آتشی بسیار بزرگ بسازم تا ما را هم از سرما و هم از حیوانات درنده ی دیگر محافظت کند. کوه فقط محل گرگ ها نبود. از گرگ ها بدتر کفتارها بودند. راجع به آن ها شنیده بودم ولی هیچ وقت از نزدیک ندیده بودم. در شرایط ما حتی شغال های گرسنه نیز می توانستند خطرناک باشند.



رو به آتش بالای سر پیمان نشستیم. خسته بودم و بی رمق. حتی از ترسیدن هم خسته بودم. دردم طاقت فرسا بود و انرژی ام تحلیل رفته بود. کنار آتش دراز کشیدم و در همان حال چشمم به چهره ی خون آلود پیمان افتاد. مقداری دستمال کاغذی از کوله بیرون آوردم و آن ها را کمی نمناک کردم و به آرامی شروع به پاک کردن صورت پیمان کردم. تا دقایقی سرگرمی ام تیمار پیمان و ایجاد مزاحمت برای خواب او بود. می دانستم این کارم برای او آزاردهنده است. ولی او در همان حال نیز، مرا درک می کرد و صبورانه مرا تحمل می کرد.

تعداد دستمال هایم کم بود و فقط توانستم کمی صورت او را تمیز کنم. سرانجام دستمال ها را در آتش انداختم. نمناک بودن آن ها باعث شد لحظه ای سوختنشان به تعویق بیفتد. اما سرانجام رنگ خون جای خود را به سیاهی داد و از دستمال ها فقط دوده باقی ماند و آن ها نیز با شعله های آتش به پرواز در آمدند و در تاریکی شب ناپدید شدند. چشمم به آتش بود و فکرهای بی معنی دیوانه وار مغزم را می خوردند. اگرگرم ها بیماری ای داشتند و اگر به هاری مبتلا می شدیم چه می شد. به پیمان نگاه کردم که ظاهراً آرام بود و نفس هایش شمرده و منظم بودند. خوب بود حداقل او ناله نمی کرد.

نگاهم دوباره به سوی آتش برگشت. پلک هایم داشت سنگینی می کرد. با وجود ترس، درد، سرما و تاریکی. با همه ی این احوال مغزم داشت به خواب می رفت و بر سر این موضوع به سختی با من به جدال برخاسته بود. اما من نمی توانستم چنین اجازه ای بدهم. می ترسیدم با به خواب رفتن من گرگ ها از آن بالا به سوی ما یورش بیاورند. یا اینکه پیمان از خون ریزی زیاد از پا درآید. نمی دانم چرا فکر می کردم اگر سرسختانه بیدار بمانم این اتفاق نخواهد افتاد. هیچ گرگی از چشم های خسته ی من نمی ترسید و مرگ با بیدار ماندن من از اینکه به سراغ ما بیاید منصرف نمی شد. با این وجود من بیدار ماندم. حتی سعی کردم به پای زخمی ام فشاری وارد کنم تا از درد آن خواب از سرم بپرد اما برای این کار به اندازه ی کافی شجاعت نداشتم.

همچنان چشم هایم به آتش بود که تنها حیات سرزنده ی آن جا محسوب می شد. چوب های زیرین که دو ساعتی بود در آتش می سوختند تبدیل به خاکستر گداخته شده بودند. ناگهان فکری عجیب به ذهن پریشان و متوهم من خطور کرد. شنیده بودم خاکستر ضد عفونی کننده است. به سمت پیمان چرخیدم و دست روی کتفش گذاشتم. دوباره لباسش از خون خیس بود. خون ریزی داشت او را ذره ذره از پا در می آورد. به سمت کوله رفتم و چاقوی کوچکی که فقط به درد تکه کردن مواد غذایی می خورد بیرون آوردم. دستم را به سمت آتش پیش بردم تا مقدار از خاکستر گداخته را بردارم. دستم سوخت و خیلی سریع آن را عقب کشیدم. به یاد روسری ام افتادم. از آن برای بستن زخم ها استفاده نکرده بودم چون حداقل چیزی بود که برای گرم نگه داشتن خودم داشتم. روسری را به دور دستم پیچیدم و دوباره برای برداشتن خاکستر گداخته اقدام کردم. برای برداشتن خاکستری که کاملاً سوخته باشد، با تکه چوبی آتش را جابجا کردم و سپس گردی از خاکستر گداخته با لبه ی چاقو برداشتم.

با خود اندیشیدم اگر قرار است چنین دردی را به او تحمیل کنم اول باید روی خودم امتحان کنم. با تردید به خاکسترهای لبه ی چاقو که داشتند سرد می شدند نگریستم. اما پس از لحظاتی تصمیم قطعی شد. پارچه را از روی زخم پایم کنار زدم. با دیدن زخم حس درد آن بیش تر به من تلقین شد. هرچند مسکن ها اندکی اثر کرده و درد ساکت تر شده بود.

خاکسترهای سرد شده را روز زمین ریختم و با جابجا کردن آتش دوباره مقداری خاکستر را روی لبه ی چاقو گذاشتم و بالای پایم گرفتم. مکث کردم. شاید کارم درست نبود. شاید کافی بود چاقو را داغ کرده و زخم را می سوزاندم. یا شاید هم فقط باید صبر می کردم تا کسی به دنبال ما بیاید و دست به کار احمقانه ای نمی زدم.

دوباره شبجی از کنارم گذشت. نگاهم به سرعت به آن سو برگشت. فقط توهم. ذهن توهم زده ی من قادر به تصمیم گیری صحیح نبود. دوباره به خاکسترها خیره شدم. نمی توانستم آن ها را روی پای خود بریزم. نمی توانستم خود را بسوزانم. آدم نمی تواند به خود آسیب بزند. می توانی اجازه دهی یک دکتر برایت کاری کند و تو درد را تحمل کنی اما نمی توانی درد را به خود تحمیل کنی. حداقل یک ذهن سالم نمی تواند. آنقدر تردید به خرج دادم که خاکسترها دوباره سرد شدند.

دوباره میزان دیگری خاکستر برداشتم. آن را درست بالای زخم اصلی پایم نگه داشتم و چشمم را بستم. دندان هایم را می فشردم. اما قادر نبودم زخم را بسوزانم. آن لحظه بود که دانستم چقدر ضعیفم. بسیار بیش از آنچه تصور می کردم. من باید می توانستم زخم هایمان را بخیه کنم نه اینکه حتی از نگاه کردن به آن ها هراس داشته باشم. و حال که در چنین وضعیتی قرار گرفته بودم داشت به من ثابت می شد ...

خاکسترها را رها کردم.

یک شوک ناگهانی به تمام بدنم وارد شد و جیغ کوتاهی کشیدم و پیمان را از جا پراندم. می خواستم خاکسترهای داغ را از روی پایم بتکانم. ولی جرأت دست زدن به زخم را نداشتم. مچ پایم را در دست فشردم و اشک هایم بی اختیار جاری شدند.

همین برای من کافی بود. سوزاندن همین یک زخم کافی بود و دیگر ادامه ندادم و زخم را بستم.

- لیلا چی شده؟

صدای خسته و بیمار پیمان بود.

- هیچی فقط مجبورم یه کار بد بکنم.

به طرفش رفتم و لباسش را از روی زخم پهلویش کنار زدم. نگران بودم که نکند پارچه جلوی خونریزی را گرفته باشد و با کنار زدن آن خون جمع شده فواره بزند. اما این اتفاق نیفتاد. خونریزی اش به آن شدت نبود بلکه داشت خیلی آرام پیمان را از پای در می آورد.

- می خوای چکار کنی لیلا؟

- فقط باید یه کم تحمل کنی، خب؟ باید جلوی خونریزی رو بگیرم.

مقداری خاکستر داغ از زیر آتش برداشتم و این بار با مکث کوتاه تری نسبت به آنچه برای خودم رخ داد عمل کردم. زیر لبی از خدا کمک خواستم و خاکستر گداخته را روی زخم اصلی که عمده ی خونریزی از آن بود، ریختم. همان شوک به پیمان نیز وارد شد. با این تفاوت که او اصلاً آمادگی اش را نداشت. فریادی زد و خود را عقب کشید. از آن فریادهای مردانه ای که دل آدم را ریش می کند. برای اولین بار در آن شب چشم هایش کاملاً گشوده شدند و با نگاهی غضبناک و متعجب به من نگاه کرد. به طوری که خودم هم ترسیدم و فقط مثل بچه ی گناهکاری که با فکر بچگانه ی خود خرابکاری کرده نگاهش کردم. ولی اگر به او آمادگی می دادم او اجازه ی این کار را به من نمی داد.

- ببخشید پیمان. ولی باید جلوی خونریزی رو می گرفتم.

دندان هایش را به هم فشرد تا چیزی به من نگوید. گفتم:

- باید خونریزی کتفت رو هم بند بیاریم.

سرش را به اطراف تکان داد:

- نه لیلا، لازم نیست. فقط دیگه این کارو نکن، باشه؟

- ولی پیمان ...

- بس کن!

درد سوختگی فقط برای دقایقی کوتاه او را بیدار نگه داشت و طولی نکشید که دوباره بی رمق شد و ساعتی بعد می دانستم اگر این کار را دوباره با زخم کتفش انجام دهم توان مقاومت نخواهد داشت. اما این کار را نکردم و فقط در تکاپوی بیدار ماندن با مغز خسته ام مبارزه کردم. دوباره دو قرص مسکن خوردم و دو تای باقی مانده را هم به پیمان دادم. و سپس دقایق طولانی را در کنار آتش نشستم. تاریکی و توهم گاه و بی گاه من که دست از سرم بر نمی داشت و اصلاً برایم عادی نمی شد من را وا می داشت که خودم را سرگرم کنم. هیزم بیابورم، پیمان را گرم نگه دارم، حتی تصمیم گرفتم جای آماده کنم و این کار را هم کردم، ولی نه خودم خوردم نه پیمان. یکی دو بار تلاش کردم از قسمتی از دیواره ی تنگه که شیب کم تری داشت بالا بروم. چراغ قوه را به پیشانی بسته و گوشی تلفن را بر می داشتم و از دیواره ی پرتگاه بالا می رفتم. تاریکی اجازه نمی داد مسیر صحیح را، اگر وجود داشت، بیابم و هر بار به مسیری بر می خوردم که بالا رفتن از آن غیرممکن بود. بار آخر پایم لغزید و دو متر سقوط کردم. تمام بدنم کوفته شد و پای دردناکم گویی دوباره در دهان گریز قرار گرفت. فقط توانستم همان جا بنشینم و گریه کنم و سپس لنگ لنگان بی نتیجه از تلاش های احمقانه به کنار آتش برگشتم. خوشبختانه آسیب جدی ندیده بودم. ولی با وجود این همه تلاش نتوانستم تا جایی بالا روم که حداقل بتوانم با شماره های اضطراری تماس بگیرم.

از ناتوانی بیش از حد خودم دلم گرفت. آن وضعیت نیاز به انسانی قوی چون پیمان داشت. اگر او حالش خوب بود حتماً می دانست باید چکار کند. خسته و گرسنه و بی انرژی کنار آتش روی زمین دراز کشیدم و دوربین عکاسی را در دست گرفتم. به عکس های آن روز نگاه کردم. چه سرخوش روزمان را آغاز کرده بودیم. چه مغرورانه! و چه پایان بدی داشتیم. تصاویر کوپرنوردی سه هفته پیش هم در دوربین بود. نگاه کردن به آن ها، دیدن خنده ی بیچه های گروه، عکس های دسته جمعی، حضور پر رنگ پیمان، مرد من، و خوشی آن

شب برای لحظاتی لبخند به لبم آورد و دلهره و نگرانی را فراموش کردم. ولی این لحظات دیری نپایید. دوباره سکوت و تاریکی آن جا بر دلم سنگینی کرد. دوباره دیدن جفت چشم های براق درون تنگه مرا به وحشت انداخت. همه توهم بودند. آن جا هیچ جفت چشمی به من خیره نشده بود. دوباره سراغ دوربین برگشتم و بی هیچ انگیزه خاصی پیمان را در کادر قرار داده و عکسی از او گرفتم. عکسی که هنوز دارم و هرگز جرأت نکردم به آن نگاه کنم. پیمان قهرمان زندگی من، مرد آرام و صبور من، آن جا زیراندازی به دور خود پیچیده و کنار آتش افتاده بود. حتی صدای نفس هایش نیز به گوشم نمی خورد. کنارش روی زمین نشستم. سرش را روی پایم گذاشتم و تا مدتی طولانی نوازشش کردم. وجودش بزرگ ترین دلگرمی من در آن شب بود. خدا را شکر کردم که گرگ ها جلوی چشم من او را تکه تکه نکردند و او اگرچه زخمی، ولی زنده، سر روی پای من گذاشته بود.

ساعت نزدیک ده بود. از ساعتی قبل فکری سخت ذهن مرا مشغول کرده بود. من آن جا نشسته بودم در انتظار چه؟ منتظر بودم تا سرانجام حیوانات وحشی ما را بیابند و از این وضعیت خلاصمان کنند؟ پیمان نمی توانست به مسیر ادامه دهد، حتی یک قدم. ولی من می توانستم. اما از سویی نباید رهایش می کردم. اگر از همان ابتدا به مسیر ادامه داده بودم الآن خانه بودم. ماشین خیلی دور نبود. اگر عجله می کردم تا ساعت دوازده به ماشین می رسیدم و سپس خیلی سریع خود را به شهر می رساندم. اما رها کردن پیمان کار ساده ای نبود. سرانجام تصمیمم را گرفتم. باید سرسخت و بی رحم می بودم. باید کاری می کردم؛ نه اینکه آنقدر آن جا بنشینم تا بمیرم. شروع کردم به جمع آوری هیزم. این بار رحم به شاخه های زنده در اولویت من نبود. هرچه قادر بودم از درخت ها و بوته ها جدا کنم، جدا می کردم. آتش بزرگی برپا کردم و آتش جدید دیگری نیز پشت سر پیمان روشن ساختم. دلم می خواست دور تا دور او را آتش درست کنم تا مطمئن شوم از گزند حیوانات در امان می ماند.

اما با رشد دادن بیش تر آتش او، و تمام دره به آتش کشیده می شد. بنابراین به همان حد اکتفا کردم. چراغ قوه ام را برداشتم و چراغ قوه ی پیمان را روی پیشانی اش گذاشتم. شاید در صورت لزوم نور آن می توانست حیوانات را بترساند. گونه اش را به آرامی بوسیدم و در همان حال چاقوی مخصوصش را که تا آن لحظه در مشت می فشرد، به آرامی از میان انگشتانش خارج کردم. می دانستم این کار خودخواهی است. ولی او گرم بود، آتش داشت و آتش او را محافظت می کرد. اما من با لباس کمی در آن سرما و بدون هیچ سلاحی می خواستم به درون تنگه ای بروم که سخت از آن وحشت داشتم و این چاقو تنها سلاح من بود. پیمان توان استفاده از آن را نداشت، ولی من داشتم.

چاقو را در مشت گرفتم و لبم را از گونه اش برداشتم. خواستم بایستم که دست پیمان دور دستم حلقه شد و دستم را فشرد. خشکم زد. ولی فوراً فهمیدم او نمی خواهد مانع رفتن من بشود. بلکه می خواهد به من قوت قلب بدهد. مثل همیشه. او هم چنان داشت از من حمایت می کرد. مثل تمام لحظاتی در زندگی ام که در تصمیم گیری های سخت، دستم را به گرمی می فشرد و می گفت نگران نباش. هر تصمیمی بگیری من تو را حمایت خواهم کرد.

دستم را رها کرد و دوباره به درون زیر انداز خزید. لحظاتی مردد ایستادم و شرمنده و غمگین نگاهش کردم. پیمان، تکیه گاه محکم من، حتی به وقت رها کردنش تنه ای نمی گذاشت. نمی خواستم آن دست گرمی را که امیدبخش همیشگی من بود همان جا به دست تقدیر بسپرم و روانه شوم. هرچند پیمان تصمیم را حمایت کرد، اما پای من سست شد.

کنارش زانو زدم و در گوشش به آرامی گفتم:

- من برمی گردم پشت پیمان. مطمئن باش.

البته خودم مطمئن نبودم. مطمئن نبودم که زنده بازگردم یا اگر بازگشتم او زنده باشد. اما از او چیزی شنیدم. مطمئنم چیزی شنیدم. او با صدایی که از صدای آتش بلندتر نبود، گفت:

- دوستت دارم.

بغضم پر شد و دوباره گونه اش را بوسیدم و از او رو برگرداندم و دور شدم. چند متری که از آتش ها دور شدم سوز سرما در لباسم نفوذ کرد و تازه فهمیدم آتش تا چه حد مؤثر بوده. قدم هایم نامطمئن و مضطرب بودند و وقتی در اولین پیچ پیمان و آتش ها از نظرم ناپدید شدند، حس ترس تمام وجودم را در برگرفت. همه جا تاریکی بود و من تنها بودم. صادقانه بگویم رها کردن پیمان بهانه بود. من از تنهایی می ترسیدم. از بدون او بودن می ترسیدم. او در همان حال بی حالی، دلگرمی من بود. ولی ناگهان درک تنهایی و بی دفاعی پیمان دلهره ام را چندین برابر کرد. در آن لحظه مطمئن بودم گرگ ها احاطه اش کرده اند و او فقط با نگاهی به آن ها تسلیم مرگ شده است.

بدون توجه به پای دردناکم و با تمام قدرتی که برایم مانده بود، برگشتم. با سرعت دویدم و خود را به پیمان رساندم. اطراف را از نظر گذراندم. اثری از گرگ ها نبود. هیچ نبود. تنها وجدان من بود که می گفت نباید او را تنها بگذارم. رفتن و برگشتن من حداقل سه ساعت به طول می انجامید. تا آن زمان چه به سر پیمان می آمد. با خود اندیشیدم چه وجدان ترسویی! می خواهی هر دو این جا بمیریم؟!

دوباره مسیر تنگه را در پیش رویم قرار دادم. و باز از پیچ که گذشتم پام سست شد و باز برگشتم. و بار سوم هم همین طور. نمی توانستم رهایش کنم. بالای سرش نشستم و بغضم ترکید. با صدای آهسته گریه کردم و کم کم صدایم بلند شد. با همان حال آتش ها را تازه تر کردم و پیشانی پیمان را



بوسیدم و بدون توجه به درد پایم با سرعت به سوی تنگه دویدم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکردم و پیمان را به همان حال تنها گذاشتم.

تا چند دقیقه فقط دویدم و سرانجام درد پا و تنگی نفس من را متوقف کرد. لبه ی سنگی نشستم و مچ پایم را در دست گرفتم. هنوز گریه می کردم. هنوز نمی توانستم اشک هایم را کنترل کنم. عرق سردی بر تنم نشسته و سرمای هوا بیش تر مرا می آزد. گرسنه بودم و ...

درد پایم داشت مرا می کشت.

زیاد آن جا ننشستم. آن جا جای توقف نبود. فقط باید به سرعت می رفتم. هنوز دقایقی نگذشته بود که دانستم سکوت آن جا تا چه حد سنگین است و تاریکی تا چه حد عمیق. ستاره ها در بالای تنگه آنقدر کم بودند که نمی توانستند نوری به درون تنگه بفرستند. برای اولین بار متوجه شدم صدای آتش چه زیباست. صدای چوب هایی که می سوختند تا به آتش جانی تازه بخشند و گرمایی به تن یخ کرده ی ما بدهند. دلم هوای صدای آتش کرد. می خواستم به نزد پیمان برگردم. وجود او حتی با همان حال زار، برایم آرامش بخش بود. با تمام دل آرزو کردم ای کاش پیمان را تنها نگذاشته بودم. البته شاید منظورم از این آرزو این بود که ای کاش با رفتن از کنار او خودم این چنین تنها نمی شدم. کاش همان جا کنار آتش نزد او مانده بودم.

اما دیگر مجالی برای بازگشت نبود. باید بزودی را کنار می گذاشتم. باید می رفتم. باز در تاریکی چیزی از کنارم گذشت. دلم ریخت و با حرکتی سریع که درد پایم را به من یادآوری کرد به سوی آن چرخیدم. چیزی نبود. واقعاً هیچ نبود. فقط شب حاصل از ذهن توهم زده ی من. ذهنی که سنگ ها، صخره ها، درخت ها و بوته ها را چون اشباحی سرگردان و دفن شده در گورستان تنگه می دید. به زحمت جلوی خودم را می گرفتم که ندوم. دویدن و جیغ کشیدن، باعث می شد ترس بیهوده مرا از پای درآورد. با این وجود بی

اختیار به سرعت حرکت می کردم. نمی دانم چه مدت در راه بودم اما مدت زیادی بود. خیلی بیش تر از آنچه تصور می کردم راه بود.

ناگهان صدای گرگ ها دلم را از جا کند. صدای زوزه ی گرگ ها، شغال ها و دیگر حیوانات وحشی کوه را پر کرد. تا به حال اینقدر از نزدیک صدایشان را نشنیده بودم. صدا در تنگه می پیچید و دور تا دور مرا فرا می گرفت. آنقدر وحشتزده شدم که دیگر نمی توانستم قدم بردارم.

وقتی بچه بودم و وقت نیمه شب صدای گرگ ها مرا می ترساند، مادرم می گفت نگران نباش؛ گرگ ها فقط در کوه ها هستند. این جا به تو کاری ندارند. گرگ ها در کوه ها هستند!

این حرف آن زمان آرامش بخش بود. اما حال مرا وحشتزده می کرد. به یاد پیمان افتادم. افکار شوم و وحشتناکی به ذهنم هجوم آوردند. اما دیگر وقت برگشت نبود. فقط می توانستم او را به خدا بسپارم و راهم را ادامه دهم. دقیقی بعد ورودی تنگه که با صخره های غول آسا مسدود شده بود، جلوی چشمم نمایان شد. پس از ساعاتی طولانی امید در دلم جوانه زد.

به سوی صخره ها دویدم و به دنبال مسیری گشتم که از آن پایین آمده بودیم. ولی از پایین سنگ چینی های آن بالا دیده نمی شد و نور چراغ قوه نیز برای تشخیص مسیر کافی نبود. باید احتیاط می کردم. اگر مواظب نبودم ممکن بود از بالای صخره ها سقوط کنم و اگر استخوانم می شکست، کارم تمام بود. در تکاپوی یافتن مسیر بودم که چشمم به اثری بر روی یک سنگ افتاد. چهار خط از خون. روی سنگ پایینی و بالایی و بالاتر. اثر دست زخمی پیمان بود که وقتی می آمدم دستش زخمی شد. اشک در چشم هایم حلقه زد. او همچنان داشت از من حمایت می کرد. در حالی که نمی دانستم خودش در چه وضعیتی است. از صمیم دل از خدا خواستم او را از حیوانات حفظ کند. اما فراموش کردم بخواهم وقتی برمی گردم زنده باشد.

از مسیری که رد خون پیمان مشخص می کرد، از پرتگاه بالا رفتم. دستم را درست جای دست پیمان می گذاشتم و بدون دردسر خاصی به بالا رسیدم و فقط چند متر دورتر از لبه ی پرتگاه ترسم به میزان زیادی فروکش کرد.

مسیر هموار و یک دست بود و خبری از دیواره های بلند نبود. کوهپایه پوشیده شده بود از درخت های نسبتاً بزرگ که چون درختان تنگه مثل اشباح نبودند. ستارگان به خوبی خود را نشان می دادند و آن تاریکی که در تنگه مثل تاریکی قبر بود در این جا قدرتی نداشت. ده متر آن طرف تر از سنگی عظیم الجثه بالا رفتم و خود را مسلط بر پایین دست یافتم. تلفن همراهم را امتحان کردم و نفسی از راحتی کشیدم. شبکه آن جا پوشش داشت.

کمی مکث کردم. نمی دانستم با چه شماره ای تماس بگیرم. سرانجام شماره ی برادرم حسین را گرفتم.

\*

نمی دانم به او چه گفتم. با شنیدن صدایش کاملاً هیجان زده شده بودم. فقط می دانم آن ها خود به دنبال ما آمده بودند؛ اما مسیر ما را نمی دانستند و ساعتی بود که در کوه سرگردان بودند. وقتی تلفن را قطع کردم، باز نوبت تصمیم گیری بود. به پیمان قول داده بودم بازگردم پس جایی برای تصمیم جدید نبود. ولی می خواستم همان جا منتظر حسین بنشینم. یا اینکه جاده ی خاکی کوهستانی را در پیش بگیرم و به سمت ماشین بروم و سوار بر آن شده و همه ی چیزهایی که من را ترسانده بود پشت سر بگذارم. اما این درست نبود. ترس از درست دادن پیمان ترس عمده ی من بود. و او بی دفاع در آن سوی تنگه رها شده بود. من فقط آمده بودم کمک بخواهم. نیامده بودم تا فرار کنم. علی رغم خستگی زیاد بدون استراحت به سمت ورودی تنگه رفتم. دیدن آن پایین، آن تاریکی مطلق و قدم برداشتن در دالان برزخ دلهره ای دوباره در دلم ایجاد کرد. درد، خستگی و گرسنگی تمام وجودم را فرا گرفته بود و انرژی ام را تحلیل برده بود. اما این بار امید به دلم آمده بود. عده ای به دنبال ما می

آمدند. اما من باید زودتر به نزد پیمان باز می گشتم. آمدن آن ها ممکن بود مدتی وقت ببرد.

از همان مسیر پرتگاه پایین رفتم. دو سه متری مانده به پایین دستم لغزید. از روی سنگ ها لیز خوردم و تا پایین جیغ کشیدم. با تمام هیکل روی سنگلاخ سقوط کردم و تمام تنم به درد آمد. آسیب جدی ای ندیدم ولی همان کافی بود تا دوباره اشک های من جاری شود و از ترس صدای خودم در آن دره ی ساکت، لب به دندان گزیده گریه کنم.

این بار امید در دلم بود. چیزی ته دل ترسوی من شاد بود و می خواست با خبر خوشحال کننده به سوی پیمان برود. در عینی که همچنان از راه رفتن درون تنگه و اشباح خیالی و صدای پای پشت سرم می ترسیدم، ولی با سرعتی بیش تر راه می رفتم. پیمان منتظرم بود. هرچند به شدت فکرهای نگران کننده در مورد پیمان را از خودم دور می کردم و هم چنان او را منتظر کنار آتش تصور می کردم. هجوم افکار امیدبخش یا مضطرب کننده باعث شد اصلاً متوجه نشوم نور چراغ قوه ام کم شده و محدوده ی دیدم کاهش یافته و زمانی متوجه شدم که چراغ قوه سوسویبی کرد و خاموش شد.

در جا خشکم زد.

چنان سکوت و تاریکی ای حاکم شد که تا به حال نظیرش را حس نکرده بودم. جرأت بیرون دادن نفسم را هم نداشتم. بی اختیار در آن تاریکی یک قدم برداشتم و از صدای پای خودم میخکوب شدم. چرا وقتی نور نباشد، سکوت هم خود را بیش تر نشان می دهد؟ سکوت آرامش بخش کوه تبدیل به دیوی از ترس شده بود. فقط صدای نفس های من بود و صدای خش خش پای حیوان های شبانگاهی کوچک که همان هم مرا می ترساند. تصوره های دیوانه کننده به سراغم آمدند. دستی در تاریکی به صورتم نزدیک می شد. دستی می خواست پایم را بگیرد. حیوانی آماده بود تا به من حمله ور شود. یک جفت چشم در چند سانتی متری صورتم بود و من او را نمی دیدم.

پیش از آنکه تاریکی عقلم را زائل کند، به سرعت جیب هایم را گشتم. نه کبریتی و نه فندکی. گوشی ام یک گوشی بسیار ساده بود که چراغ قوه هم نداشت و نور صفحه اش تا نیم متری جلوی پایم را هم روشن نمی کرد. فکر کردم کارم تمام است. فقط گوشه ای را می خواستم که در آن جا بخزم و در انتظار بنشینم. اما نمی شد. در این صورت همان جا از وحشت جان می دادم. به یکباره سنگینی کیف دوربین را بر دوشم حس کردم. به کیف دوربین آنقدر عادت داشتم که متوجه نبودم در تمام مسیر دور گردنم آویزان است. دوربین را بیرون آوردم و دریچه ی فلش را بالا زدم و دکمه ی گرفتن تصویر را فشردم. نور فلش تا محدوده ی زیادی را برای یک لحظه روشن کرد و دوباره خاموشی. نور فلش دوربین فقط در صورتی فعال می شد که دکمه ی گرفتن تصویر را برای لحظه ای نگه می داشتم. بنابراین فقط می توانستم برای لحظه ای جلوی چشمم را ببینم. دوربین را دیوانه وار به اطراف می چرخاندم و دکمه را می فشردم. اول یک نور ضعیف قرمز و سپس نوری شدید. به یکباره به خود آمدم. باید به خودم مسلط می شدم. این کار عقل مرا زائل می کرد و از پای در می آمدم. پس خیلی با احتیاط و آرام به رفتن ادامه دادم. چاقوی تیغه بلند را در پیش خود گرفته بودم و نفس نفس زنان پیش می رفتم. هیچ نمی دیدم. نوری نبود که با آن چشم هایم به تاریکی عادت کند. فقط تاریکی. هر چند ثانیه عکسی می گرفتم و مسیرم را روشن می کردم. کم کم متوجه شدم باید از این کار دست بردارم و باتری دوربین را ذخیره کنم. بنابراین از همان عکسی که گرفته بودم مسیرم را تشخیص می دادم و به آرامی حرکت می کردم تا با چیزی برخورد نکنم. اگر به شاخه ی درختی برخورد می کردم بی اختیار جیغ کوتاهی می کشیدم و هزار تصور دیوانه کننده از آن به ذهنم می رسید. دست مرده ها، ارواح، حیوانات مرموز.

نمی توانستم تمرکز کنم. صدای خش خشی در کنارم من را از جا پراند. به آن سو چرخیدم و دکمه ی فلش را زدم. نور خیره کننده ای درخشید و در

یک لحظه خاموش شد. در تاریکی چیزی نمی دیدم اما در تصویر به دنبال منبع صدا گشتم. یک خرگوش. یک خرگوش نسبتاً کوچک کوهستانی که با گوش های تیز شده و چشم های خیره شده از نور فلاش به سمت من خیره شده بود. وجود خرگوش کمی آرامش بخش بود. خرگوش حیوان کوچک ترسویی است و وقتی در آن جا ایستاده یعنی چیزی برای ترس وجود ندارد. اما دقیقه ای بعد صدای دور شدن او را شنیدم. هنوز مسافت زیادی دور نشده بودم که صدای خش خش دیگری شنیدم. دوربین را به آن سمت چرخانده و نور را به سمتش تاباندم. چیزی ندیدم. به تصویر نگاه کردم. یک درخت، تخته سنگی بزرگ و چیزی دیگر در کنار درخت. چیزی که انگار در پشت درخت چمباتمه زده بود تا استتار کند. افکار دیوانه کننده را از خود دور کردم. آن فقط می توانست کنده ی قدیمی یک درخت یا سنگی خاص باشد. به راه رفتن ادامه دادم. آرزو می کردم حسین زودتر برسد. ولی تا آمدن او خیلی مانده بود و پیمان منتظرم بود. هنوز زیاد از آن درخت دور نشده بودم که صدایی از آن سمت برخاست. به عقب چرخیدم و نور فلاش را به آن سمت گرفتم.

آن چیز چمباتمه زده ناپدید شده بود.

نفس هایم تند شد و زانوانم بی اختیار می لرزید. عرق بسیار سردی از تمام بدنم می چکید و تا استخوان هایم را با سرما درگیر می کرد. سرم درد می کرد. خیلی. اما ترسی که بر من چیره بود بر همه ی این ها فایق بود. آن چیز چمباتمه زده برخاسته و به طرف من می آمد. صدای پاهایش را می شنیدم. ولی نمی دانستم از کجا. انعکاس صدا در درون تنگه اجازه نمی داد بفهمم صدا از کجاست. البته شاید فقط ترس باعث شده بود جهت صدا را تشخیص ندهم. به اطراف می چرخیدم و چاقو را به سمت اشیای خیالی تکان می دادم. او همین اطراف بود. آنقدر هول شده بودم و به دکمه ی دوربین فشار می آوردم که اجازه نمی دادم فلش شارژ شود و بنابراین نوری پخش نمی شد. اگر هم می شد چیزی را به من نشان نمی داد. سرانجام آنچه در برابرش مقاومت می

کردم اتفاق افتاد. ترس بر من غلبه کرد و من دیوانه وار شروع کردم به دویدن. هنوز می توانستم صدای پا را بشنوم. صدای یک جفت پا و نه چهار پا. صدای راه رفتن موجودی دو پا بود مثل خودم که به دنبال من می آمد. اما نمی دوید. درد پایم را فراموش کرده بودم و به پستی و بلندی راه توجه نداشتم و فقط می دویدم. و وقتی به خود آمدم متوجه شدم دارم بی وقفه پیمان را صدا می زنم. آنقدر دویدم تا اینکه از فاصله ای نسبتاً دور دو نور توجه مرا به خود جلب کرد. دو نور از آتش هایی که رو به خاموشی می رفتند و مردی در پایین آتش ها به رو روی زمین افتاده بود و حیوان های کوچکی اطرافش می چرخیدند و او را بو می کشیدند. فریاد زدم:

- پیمان!

با فریاد من حیوان هایی که شاید راسو بودند، شاید روباه یا هر چیز دیگری که در آن حال واقعاً برای من قابل تشخیص نبود، از پیمان دور شدند و فرار کردند.

پیمان پایین ریگزار روی زمین افتاده و تکه چوبی نیم سوخته در دست داشت. می ترسیدم او را به رو برگردانم و ببینم طعمه ی حیوانات شده است. کنارش نشستم و او را به سمت خودم برگرداندم. سالم بود. سرش را روی پایم گذاشتم و با صدای بلند زدم زیر گریه. پیمان با چیزی مبارزه کرده بود. او با چیزی درگیر شده بود. یا شاید هم کسی. چون هرچیز یا هرکسی که بود همه چیز را با خود برده بود. اثری از کوله ها نبود. حتی زیراندازی که به دور پیمان پیچیده بودم هم ناپدید شده بود. مضطرب پیمان را نگریستم. صدای نفسش به گوشم نمی خورد و حرکت قفسه ی سینه اش را از زیر لباس مشکی من که به تنش بود و برایش تنگ بود، حس نمی کردم. خم شدم و گوشم را روی قفسه سینه اش گذاشتم و سپس به آرامی نفس حبس شده ام را از سینه بیرون دادم. او را به آغوش کشیدم و پیشانی اش را بوسیدم. آرزو کردم ای

کاش تنه‌ایش نگذاشته بودم. ولی در هر صورت او زنده بود. بیهوش بود اما به آرامی نفس می کشید و صدای قلبش چون لمس دستش، آرامش بخش من در آن لحظه بود. دیگر نمی خواستم از او دور شوم. حتی یک لحظه. از همان اطراف خودمان چند بوته بریدم و آتش را احیا کردم. چهره ی رنگ پریده ی پیمان زیر نور نارنجی رنگ آتش صحنه ای بود که قادر نبودم از آن چشم بردارم. او را دوباره زنده دیده بودم و کمک داشت می آمد. با دیدن پیمان صدای پاهای پشت سرم را فراموش کردم و دوباره همه چیز به توهم ها پیوست. با آرامشی که تا چند ساعت قبل تجربه نکرده بودم روی زمین دارز کشیدم و دستم را دور پیمان حلقه کردم. او زنده بود و همین برای من کافی بود.

شاید فقط پنج ثانیه به طول انجامید تا خستگی بر من غلبه کرد و به خواب رفتم و باز درون تنگه ی تاریک چشم باز کردم. در تاریکی مطلق که یک جفت پا پشت سرم حرکت می کرد و این جفت پا ناگهان تبدیل شد به ده ها جفت پا که ده ها جفت دستشان را به سوی من دراز کرده بودند تا مرا بگیرند و... . از خواب پریدم. چهره ی آرام پیمان درست روبرویم بود. آرام شدم و باز خواب بر من غلبه کرد و این بار در ماشین چشم باز کردم. من داشتم می رفتم و از آن جا دور می شدم. پیمان بیرون از ماشین از درون تنگه داشت مرا صدا می کرد. گرگ ها و جفت پاها به جانش افتاده بودند. اما من ترسیده بودم. به او کمک نکردم و ره‌ایش کردم و ...

پیمان به آرامی روبروی من خوابیده بود.

باز چشم هایم را بستم. سه بار، چهار بار، و بارها و بارها و ثانیه به ثانیه کابوس ها با من بودند. صدای پاها هم چنان به گوش می رسید. در هر کابوسی. و هر بار چشم می گشودم پیمان را می دیدم که به آرامی روبرویم خوابیده است. نفس آرامش بخش و گرمش را روی صورتم حس می کردم. صدای پاها به آرامی حرکت می کرد.



چشم هایم را بستم و همان جا ماندم. این بار کابوس ها مرا به جایی نبردند. بلکه همان جا ره ایام کردند.

صدای پاهای در اطراف چرخ می زد و به سوی من آمد.

پیمان به آرامی نفس می کشید و می دانستم این یعنی او زنده است. و همین کافی بود تا کابوس ها مرا نترسانند. کافی بود تا ذهن توهم زده ی من اندکی قدرت تشخیص واقعیت را بیابد.

صدای پاهای نزدیک شد و متوقف شد.

سرم درد می کرد و با این وجود حس بالا و پایین رفتن قفس سینه ی پیمان برایم آرامش بخش بود. سکوت مطلق همه جا فراگیر بود. سکوتی که داشتم به آن عادت می کردم.

صدای پاها دیگر به گوش نمی رسید.

ناگهان برگشتم. نیم خیز بلند شدم و چاقو را به سمت عقب نشانه رفتم. درست روی گلولی او. و در آن لحظه من چهره اش را دیدم.

زیر نور نارنجی رنگ آتش پوست آفتاب سوخته اش می درخشید و در زیر ریش انبوه و موهای بلند پریشان نیمی از چهره اش پنهان بود. چشم هایی که سفیدی آن کاملاً زرد شده بود از حدقه بیرون زده و بهت زده مرا می نگریست.

لباس هایش مندرس و پاره بود و قوری پیمان را که اوایل شب در آن چای دم کرده بودم با مقدار زیادی خرت و پرت دیگر به گردنش آویزان کرده بود. دستش به سوی من دراز بود و می خواست دوربین را بردارد. ولی من هنوز زنده و قوی بودم و آنقدر شجاعت داشتم که گلویش را پاره کنم.

فقط چند لحظه دیدمش. ناگهان نگاهش به سوی تنگه برگشت. مسیری که صبح از آن می رفتیم و سپس به سرعت ناپدید شد. مثل یک حیوان تیزپا از دیواره ی تنگه بالا رفت. جایی که من چندین بار سعی کرده بودم از آن بالا بروم و نتوانسته بودم. و بعد کاملاً ناپدید شد.

می توانم حدس بزنم که او همان چیز چمباتمه زده پشت درخت بود. یا همان که وقتی هیزم جمع می کردم پشت درخت نشسته بود و مطمئن بود او را نمی بینم و البته درست بود. تا آن لحظه واقعاً نمی دانستم بخشی از توهم من واقعیت دارد! او از من ترسیده بود ولی از من این گونه فرار نکرد. بلکه از صدای پای دیگری گریخت. صدای پای که از سمت تنگه می آمد. از مسیری که صبح با پیمان رفته و عصر برگشته بودیم.

صدای پاها بزرگ و آرام بود. خش خش چهارپایی بود که با متانت نزدیک می شد. چوب شعله وری را برداشتم و به آن سو گرفتم. نمی توانستم چیزی ببینم. صدای خش خش نزدیک تر می شد و داشت مستقیم به سوی ما می آمد. به سوی طعمه ای که بوی خون می داد.

به پیمان نگاه کردم. دیگر مجال فرار نبود. این بار جای آن نبود که بترسم و پا به فرار بگذارم. شعله ی آتش را در یک دست و چاقوی پیمان را در دست دیگر گرفتم و به سوی تنگه دویدم. به سویی که صدای پا از آن سو می آمد و شروع کردم به فریاد زدن. چیزی نمی گفتم. فقط فریاد می زدم. با صدایی خش دار و خشمگین. صدایی که خستگی از آن می بارید. صدایی که دیگر حوصله ی آن جا با موجودات شب رو اش را نداشت. فریاد زدم و به دنبال صدای فریاد های من که در تنگه می پیچید و منعکس می شد، چندین صدای فریاد دیگر نیز به گوش رسید. با تمام قدرت فریاد زدم:

- هر چیزی که هستی گورتو گم کن. فهمیدی؟

من ساکت شدم. اما صدای فریادهای دیگر بلند تر و بلند تر شد. آن ها به سوی ما می دویدند. صدای پای درون تنگه ساکت شد و سپس به آرامی دور زد و از ما دور شد. صدای فریادهایی که به سوی ما می دویدند هر لحظه بلند تر می شد و می شنیدم که یکی نام مرا صدا می کند:

- لیلای... لیلای.

به سوی پیمان برگشتم و چاقو به دست بالای سرش ایستادم. به مسیر برگشت که صداها از آن سو می آمد، چشم دوختم. کم کم نور چراغ قوه ها را در پیچ تنگه تشخیص دادم و دقیقه ای بعد، حسین و عده ای دیگر در پیچ تنگه نمایان شدند. حسین سراسیمه به سوی من می دوید.

او را که دیدم تمام خشم و ترسم فروکش کرد و دلتنگی و خستگی جای آن را گرفت. شعله ی آتش و چاقو را روی زمین رها کردم و به سمت او دویدم و خود را در بین دست هایش رها کردم. او نیز صمیمانه مرا پذیرفت و دستش را دور من حلقه کرد. در آن لحظه اصلاً اهمیت نمی دادم که با این کار او را جلوی دوستانش شرمنده کنم. ولی گویی او نیز چنین حسی نداشت. انگشت هایش را دور بازوانم حلقه کرد. با چشم هایی که از اشک درون آن ها برق می زد به من چشم دوخت و گفت:

- آروم باش لیلا. نگران نباش. الان از این جا می ریم. پیمان چطور؟

تا آن لحظه فقط اشک می ریختم ولی با این حرف او باز بغض ترکید و زدم زیر گریه.

- داره می میره. حسین تو رو خدا یه کاری کن.

حسین مرا به آغوش کشید و گفت:

- نگران نباش. خوب می شه. نگران نباش.

چقدر عاقلانه فکر کرده بودند. گفته بودم پیمان قادر به راه رفتن نیست و بنابراین با تخته چوب و پتو چیزی شبیه برانکار برای حمل او درست کرده بودند. پیمان را به آن بستند و دو نفر دو طرفش را گرفتند.

در کل چهار نفر بودند. حسین خود را تکیه گاه من کرد و دستم را دور گردنش انداخت. با آمدن آن ها تنگه وحشت قبلی را نداشت. مثل قبل تاریک نبود. زیر نور چراغ قوه های آن ها همه چیز روشن بود. پیمان را داشتند به جایی امن می بردند و من داشتم با یک تکیه گاه راه می رفتم. این بار کس

دیگری مواظب من بود و نیاز نبود من مواظب کسی باشم. این بار صدای پایی نبود که بتواند مرا تا حد مرگ به وحشت بیاندازد. به حسین در مورد آن مرد گفتم. گفت آن‌ها ولگردهای کوهستان هستند. فقط دزدهایی ترسو هستند. و سپس گفت:

- اگر ببینمش بلایی به سرش میارم که دیگه جرأت چنین کاری نداشته باشه.

این حرف را خیلی محکم بیان کرد. می دانم قصد داشت مرا دلگرمی می داد و حرفش هم مؤثر بود. این حرف آرامم کرد و بیش از این چیزی نپرسیدم. که این‌ها واقعاً چه کسانی هستند؟ انسان‌هایی عادی و هوشمند؟ یا دیوانه‌هایی اولیه؟ برایم مهم نبود. فقط مهم بود که از آن‌جا برویم. این بار بالا رفتن از پرتگاه راحت‌تر بود. بالای پرتگاه که رسیدیم دوباره به حواس جمع آن‌ها آفرین گفتم. آن‌ها با موتورسیکلت آمده بودند. دیگر نیازی به پیاده روی نبود. تا ماشین با موتورسیکلت می رفتیم. پیمان را بین دو نفر نشانده و من هم پشت سر حسین.

از آن‌جا دور می شدیم. همه چیز را پشت سر می گذاشتم و در تمام لحظات چشمم به پیمان بود. در تمام پستی و بلندی‌ها و سرازیری و سربالایی‌هایی که موتورسیکلت‌ها می رفتند؛ در تمام مدت متوجه پیمان بودم. می ترسیدم به موقع نرسیم و دیر شود. می خواستم دوباره پیش او باشم. به ماشین که رسیدیم آرام‌تر شدم. پیمان را روی صندلی عقب نشانده و من هم کنارش. این بار دیگر واقعاً توانم تمام شد. سرم را روی شانه‌ی سرد پیمان گذاشتم و از حال رفتم. این آخرین باری بود که سر روی شانه‌ی او می گذاشتم.

✱

من به نزد پیمان باز نگشتم. من او را همان جا کنار آتش رها کردم. از پرتگاه بالا رفتم. به سوی ماشین دویدم و از آن جا دور شدم. و پیمان برای همیشه کنار آتش های خاموش نزد آن صدای پای بزرگ باقی ماند.

من تنها درون تنگه رها شدم و حسین نیامد. من آن جا ماندم و صدای پاهای من به سویم حمله ور شدند تا دوربین را از من بگیرند.

ما آن جا ماندیم تا طعمه ی گرگ ها شویم.

و روح سرگردان من همیشه در تنگه باقی ماند. و همیشه با صدای پای بزرگ به جنگ برخاست. با صدای پای که گاهی یک ببر است و گاهی یک شبخ چون شبخ سرگردان من.

من پیمان را با آتش های بزرگ رها کردم. آتش گسترش یافت پیمان را در برگرفت و او که در آتش شعله ور شده بود به سوی من دوید. اما من با احساس گناه او را رها کردم و در تنگه سرگردان دویدم.

و گرگ ها. گرگ ها ما را احاطه کردند.

و من با دوربینی که شارژ باتری اش رو به اتمام است در تاریکی مطلق تنگه سرگردانم و وقتی نور فلاش آن را می تابانم جفت چشم ها را می بینم. این آخرین تصویری بود که دیدم و دوربین خاموش شد.

این ها کابوس های شبانه ی من بودند. تا مدت ها پس از آن شب. با اینکه کابوس ها اینک ترکم کرده اند اما هنوز نتوانسته ام به عکس های دوربین نگاه کنم. به تصویری که در آن پیمان، مرد خوب من، کنار آتش خوابیده و به تصاویر بعد از آن که همه تصویر روح وحشت زده ی من بودند. به آن خرگوش با گوش های تیز کرده و چشم های خیره، به درخت های چون شبخ و به آن مرد چمباتمه زده پشت درخت. باید همه را فراموش کنم و همه را به خاطره های دور بسپارم.

کسی من را صدا می زند.

- مامان.

دخترم است، هدیه. از خواب بیدار شده و آنقدر کوچک است که نمی تواند از تختش پایین بیاید. او هدیه ی خداوند است به من. هدیه ای که از همان شب او را با خود داشتم و نمی دانستم. هدیه ای که با تمام سختی آن شب، با همه ی ترس و وحشت و با همه ی زمین خوردن ها شجاعانه مقاومت کرد و با من ماند. نمی دانم اگر می دانستم او با من است چگونه رفتار می کردم. مطمئنم شجاع تر می شدم و شاید بی رحمانه از پیمان می گذشتم به خاطر او.

و ساعتی دیگر صدای در می آید. او می آید. او که جای زخم های روی تن اش یادگار شبی است که ترس از دست دادنش مرا تا حد جنون ترساند. پیمان قهرمان زندگی من، تکیه گاه همیشگی من باز می آید و چون قبل گاهی عکس ها را می نگرد و مرا به آغوش می کشد و بارها از من تشکر می کند و مرا قهرمان می نامد. می خواهم امروز به نزدش بروم و دوباره سر روی شانه اش بگذارم. نمی دانم چرا از آن روز شانه اش را ترک کرده ام. شاید از ترس یادآوری سردی شانه ی او در آن شب. اما من او را دارم. چیزی را از دست ندادم و دختری هم به دست آوردم. من آن شب را پشت سر می گذارم. سرم را بر شانه ی همسرم تکیه می دهم و به صدای آرامش بخش او گوش می دهم. و صدای پاها دیگر هرگز مرا آزار نخواهند داد.

پایان

[s.moezzi@vatanmail.ir](mailto:s.moezzi@vatanmail.ir)